

« یکی محضرا کنون بیاید بپشت  
 « نگویید سخن جز همه راستی  
 ز بیم سپهبد همه راستان  
 در آن محضر ازدها ناگزیر  
 همانکه یکایک ز درگاه شاه  
 ستمدیده را پیش او خواندند  
 خروشید و زد دست بر سر شاه  
 « اگر داد دادن بود کار تو  
 « ز تو بر من آمد ستم بیشتر  
 « ستم گر نداری تو بر من روا  
 « مرا بود هزده یسر در جهان  
 « بیخشای و بر من یکی در نگر  
 « جوانی نماند است و فرزند نیست  
 « ستم را میان و کرانه بود  
 « بهانه چه داری تو بر من بیار  
 « یکی بی زیان مرد آهنگرم  
 « اگر هفت کشور بشاهی تراست  
 « شماریت با من بیاید گرفت  
 « مگر کز شمار تو آید پدید  
 « که مارانت را مغز فرزند من  
 سپهبد بگفتار او بنگرید  
 بدو باز دادند فرزند اوی  
 بفرمود پس کاوه را پادشاه  
 چو بر خواند کاوه همان محضرش  
 خروشید « کای پامردان دیو  
 « همه سوی دوزخ نهادید روی  
 « نباشم بدین محضر اندر گواه  
 خروشید و برجست لرزان ز جای  
 گر انما به فرزند در پیش اوی

که جز تخم نیکی سپهبد نکشت  
 نخواهد بداد اندرون کاستی  
 بدان صکار گشتند همداستان  
 گواهی نبشتند برنا و پیر  
 بر آمد خروشیدن دادخواه  
 بر نامدار اقس بنشانند  
 که « شاهها منم کاوه دادخواه  
 بیفزاید ای شاه مقدار تو  
 زند هر زمان بر دلم بیشتر  
 بفرزند من دست بردن چرا؟  
 ازیشان یکی مانده است این زمان  
 که سوزان شود هر زمانم جگر  
 بگیتی چو فرزند پیوند نیست  
 همیدون ستم را بهانه بود  
 که بر من سکالی بد روزگار؟  
 ز شاه آتش آید همی بر سرم  
 چرا رنج و سختی همی بهر ماست؟  
 بدان تا جهان ماند اندر شکفت  
 که نوبت بفرزند من چون رسید  
 همی داد باید بهر انجمن «  
 شکفت آمدش کاین سخنها شنید  
 بخویی بجستند پیوند اوی  
 که باشد بدان محضرا اندر گواه  
 سبک سوی پیران آن کشورش  
 بریده دل از ترس کیهان خدیو  
 سپردید دلها بگفتار اوی  
 نه هرگز بر اندیشم از پادشاه  
 بدرید و بسترد محضر بیای  
 از ایوان برون شد خروشان بکوی

به پیران کشور چنین گفت شاه  
 « که چون کاوه آمد ز در که پدید  
 میان من و او در ایوان درست  
 «همیدون چو او زد بس هر دو دست  
 ندانم چه شاید بدن زین سپس  
 چو کاوه برون شد ز در گاه شاه  
 همی بر خروشید و فریاد خواند  
 از آنچرم کاهنگران پشت پای  
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد  
 خروشان همی رفت نیزه بدست  
 « کسی کوهوای فریدون کند  
 «میونید کاین مهتر اهریمن است  
 بدان بی بها ناسزاوار پوست  
 همی رفت پیش اندرون مرد گرد  
 بدانست خود کافر بدون کجاست  
 بیامد بدرگاه سالار نو  
 چو آن پوست بر نیزه بردید کی  
 بیاراست آنرا بدیبای روم  
 فرو هشت از وزرد و سرخ و بنفش  
 وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه  
 بران بی بها جرم آهنگران  
 ز دیبای یرمایه و پرنیان  
 که اندر شب تیره خورشید بود  
 فریدون چو گیتی بر آنگونه دید  
 سوی مادر آمد کمر بر میان  
 که «من رفتنی ام سوی کارزار  
 «ز گیتی جهان آفرین بر ترست  
 فرو ریخت آب از مزه مادرش  
 میزدان همی گفت «زنهار من  
 که «ترسم شود روز روشن سیاه  
 دو گوش من آوای او را شنید  
 یکی آهنی کوه گیتی پرست  
 شکستی مرا در دل آمد شکست  
 که راز سپهری ندانست کس  
 بر او انجمن گشت بازار گاه  
 جهانرا سراسر سوی داد خواند  
 میوشند هنگام زخم درای  
 همانکه ز بازار برخاست گره  
 که «ای نامداران یزدان پرست  
 سر از بند ضحاک بیرون کند  
 جهان آفرین را بدل دشمن است  
 پدید آمد آوای دشمن ز دوست  
 سپاهی بر او انجمن شد نه خرد  
 سر اندر کشید و همی رفت راست  
 بدیدنش از دور برخاست غو  
 به نیکی یکی اختر افکند بی  
 ز گوهر بر او پیکر و زرش بوم  
 همی خواندش کاویانی درفش  
 بشاهی بسر بر نهادی حکلاه  
 بر آویختی نو بنو گوهران  
 بران گونه گشت اختر کاویان  
 جهانرا از او دل پر امید بود  
 جهان پیش ضحاک واژونه دید  
 بسر بر نهاده حکلاه حکبان  
 ترا جز نیایش مباد ایچ کار  
 بلوزن بهر کار دشوار دست  
 همی خواند با خون دل داورش  
 سپردم ترا ای جهاندار من»

فریدون سبک ساز رفتن گرفت  
 برادر دو بودش دو فرخ همال  
 فریدون برایشان سخن برگشاد  
 «که گردون نگردد بجز بر بهی  
 «بیارید داننده آهنگران  
 چو بگشاد لب هردو بر ساختند  
 جهانجوی پرگار بگرفت زود  
 نگاری نگارید بر خاک پیش  
 بر آن دست بردند آهنگران  
 پسند آمدش کار یولادگر  
 برون رفت شادان بخرداد روز  
 سپاه انجمن شد بدرگاه اوی  
 همبرفت منزل بمنزل چو باد  
 چو از دشت نزدیک شهر آمدند  
 ز یک هبل کرد آفریدون نگاه  
 که ایوانش برتر ز کیوان نمود  
 فروزنده چون مشتری برسپهر  
 بدانست کان خانه ازدهاست  
 گران گرز برداشت از پیش زمین  
 کس از روزبانان بدر برنماید  
 ز اسب اندر آمد بکاخ بزرگ  
 یکی گرز کاور بر سرش  
 وزان جادوان کاندرا ایوان بدید  
 سرانشان بگرز گران کرد پست  
 برون آوردند از شبستان اوی  
 پس آن دختران جهاندار جم  
 گشادند بر آفریدون سخن  
 «چه مایه کشیدیم رنج و بلا  
 «ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک

سخن رازهر کس نهفتن گرفت  
 از او هردو آزاده مهتر بسال  
 که «خرم زئید ای دلیران وشاد  
 بما بازگردد کلاه مهی  
 یکی گرز سازید ما را گران»  
 بازار آهنگران تاختند  
 وزان گرز پیکر بدیشان نمود  
 همیدون بسان سرگاو میش  
 چو شد ساخته کار گرز گران  
 ببخشیدشان جامه و سیم و زر  
 به نیک اختر و فال گیتی فروز  
 بابر اندر آمد سرگاه اوی  
 سری پرز کینه دلی پرز داد  
 ازین شهر جوینده بهر آمدند  
 یکی کاخ دید اندران شهر شاه  
 توگفتی ستاره بخواهد ربود  
 همه جای شادی و آرام و مهر  
 که جای بزرگی و جای بهاست  
 توگفتی همی برنوردد زمین  
 فریدون جهان آفرین را بخواند  
 جهان ناسپرده جوان سترگ  
 زدی هر که آمد همی دربرش  
 همان نامور نره دیوان بدید  
 نشست از برگاه جادو پرست  
 بتان سیه چشم خورشید روی  
 ز تر کس گل سرخ را داده نم  
 که «نوباش تاهست گیتی کهن  
 ازین اهرمن کیش دوش ازدها  
 شده رام با او ز بیم هلاک

گرز کاور

رفتن فریدون  
 بیچنگ ضحاک

«همی خفتن و خاست با جفت‌مار  
 فریدون چنین پاسخ آورد باز  
 «بیرم بی ازدها را ز خاک  
 چو کشور ز ضحاک بودی تهی  
 که او داشتی کنج و تخت و سرای  
 و را کندرو خواندندی بنام  
 بکاخ اندر آمد دوان کندرو  
 نشسته بآرام در پیشگاه  
 بیکدست سرو سهی شهرناز  
 همه شهر یکسر پر از لشکرش  
 نه آسیمه گشت و نه پرسید راز  
 چو شد بامدادان روان کندرو  
 نشست از بر باره راه جوی  
 بدو گفت «کای شاه گردنکشان  
 «سه مرد سرافراز با لشکری  
 «از این سه یکی کمتر اندر میان  
 «بسال است کمتر فزونیش بیش  
 «یکی گرز دارد جویک لخت کوه  
 «بیامد بتخت کئی برنشست  
 بدو گفت ضحاک «شاید بدن  
 چنین داد پاسخ و را پیشکار  
 «بمهمانت آید تو زو کن حذر  
 «گر این نامور هست مهمان تو  
 «که با دختران جهاندار جم  
 «بیکدست گیرد رخ شهرناز  
 «شب تیره گون خود بترزین کند  
 بر آشت ضحاک برسان کرک  
 بدشنام زشت و باوای سخت  
 بدو گفت «هرگز تو درخان من

چگونه توان برون ای شهریار؟  
 که «گر چرخ دادم دهد از فراز  
 بشویم جهانرا ز نایاک پاك  
 یکی مایه‌ور بد بسان رهی  
 شگفتی بدلسوزگی کلدخداي  
 بکندی زدی پیش بیداد گام  
 در ایوان یکی تاجور دید نو  
 چو سرو بلند از برش گرد ماه  
 بست دگر ماه رو ارنواز  
 کمر بستگان صف زده بر درش  
 نیایش کنان رفت و بردش نماز  
 برون آمد از پیش سالار نو  
 سوی شاه ضحاک بنهاد روی  
 ز بر گشتن کارت آمد نشان  
 فراز آمدند از دگر کشوری  
 بیالای سرو و بچهر کیان  
 از آن مهتران او نهاد پای پیش  
 همی تابد اندر میان گروه  
 همه بند و نیرنگ تو کرد پست  
 که مهمان بود شاد باید بدن  
 که «مهمان ابا گرزده کاوسار  
 گذشت او ز مهمان نگهدار سر  
 چه کارش بود در شبستان تو؟  
 نشیند زند رای بر پیش و کم  
 بدیگر عقیق لب ارنواز  
 بزیر سر از مشک بالین کند  
 شنید این سخن آرزو کرد مرگ  
 شگفتی بشورید با شور بخت  
 ازین پس نباشی نگهبان من»

چنین داد پاسخ ورا پیشکار  
 و کزین بس نیایی تو از بخت بهر  
 «چو بی بهره باشی ز گاه مهی  
 ز گاه بزرگی چوموی از خمیر  
 جهاندار ضحاک ازین گفتگوی  
 فرمود تا بر نهادند زمین  
 ز بیره مر کاخ را بام و در  
 همه بام و در مردم شهر بود  
 همه در هوای فریدون بدند  
 ز دیوارها خشت و از بام سنگ  
 بیارید چون ژاله ز ابر سیاه  
 بشهر اندرون هر که بر نا بدند  
 سوی لشکر آفریدون شدند  
 ز آواز گردان بتوفید سکوه  
 بسر برزگرد سیه ابر بست  
 خروشی بر آمد ز آتشکده  
 همه پیر و بر ناش فرمان بریم  
 «نخواهیم بر گاه ضحاک را  
 از آن شهر روشن یکی تیره کرد  
 پس از رشک ضحاک شد چاره جوی  
 بدید آن سیه نر کس شهر ناز  
 دور خساره روز و دوزلفش چو شب  
 بمغز اندرش آتش رشک خاست  
 نه از تخت یاد و نه جان ارجمند  
 بیچنگ اندرون آ بگون دشنه بود  
 همان تیز خنجر کشید از نیام  
 ز بالا جویی بر زمین بر نهاد  
 بدان گرز گاو سر دست برد  
 بیندی بیستش دو دست و میان

که «ایدون گمانم من ای شهریار  
 بمن چون دهی کلدخدائی شهر ؟  
 مرا کار سازندگی چون دهی  
 برون آمدی مهترا چاره گیر»  
 بهوش آمد و تیز بنهاد روی  
 بر آن راه پویان باریک بین  
 گرفت و بکین اندر آورد سر  
 کسی کش ز جنگ آوری بهر بود  
 که از جور ضحاک پر خون بدند  
 بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ  
 کسی را نبند بر زمین جایگاه  
 چو پیران که در جنگ دانا بدند  
 ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند  
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه  
 بنیزه دل سنگ خارا بخت  
 که «بر تخت اگر شاه باشد دده  
 یکایک ز گفتار او نگذیریم  
 مر آن ازدها دوش نایک راه  
 بر آمد که خورشید شد لاجورد  
 ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی  
 بر از جادویی با فریدون بر از  
 گشاده بنفرین ضحاک لب  
 بایوان کمند اندر افکند راست  
 فرود آمد از بام کاخ بلند  
 بخون پر چهرگان تشنه بود  
 نه بگشاد راز و نه بر گفت نام  
 بیامد فریدون بکردار باد  
 بزد بر سرش ترک او کرد خرد  
 که نگشاید آن بند پیل زیان بر گرفتاری ضحاک

جنگ فریدون  
 و ضحاک

نشست از بر تخت زرین اوی  
بفرمود کردن بدر بر خروش  
« نباید که باشید با ساز جنگ  
« سپاهی نباید که با پیشهور  
« یکی کار وزر و دگر گرز دار  
« چو این کار او جوید او کار این  
« به بند اندر است آنکه ناپاک بود  
بپردند ضحاک را بسته خوار  
بیاورد ضحاک را چون نوند  
از او نام ضحاک چون خاک شد  
بسا روز کارا که بر کوه و دشت  
بیا تا جهانرا بسد نسیریم  
نباشد همی بیک و بد یایدار  
همان گنج و دینار و کاخ بلند  
سخن ماند از تو همی یادگار  
فریدون فرخ فرشته نبود  
بداد و دهش یافت آن نیکوئی

ببند کند ناخوب آئین اوی  
که دهر کس که دارد بیدار هوش  
نه زین باره جوید کسی نام و ننگ  
بیک روی جویند هر دو هنر  
سزاوار هر کس بدید است کار  
پر آشوب گردد سراسر زمین  
جهانرا ز کردار او پاک بود  
به پشت هیونی بر افکنده زار  
بکوه دماوند سکردش ببند  
جهان از بد او همه پاک شد  
گذشته است و بسیار خواهد گذشت  
بکوشش همه دست نیکی بریم  
همان به که نیکی بود یادگار  
نخواهد بدن مر ترا سودمند  
سخن را چنین خوارمایه مدار  
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود  
تو داد و دهش کن فریدون توئی

## پادشاهی فریدون

فریدون ز کاری که کرد ایزدی  
یکی بیشتر بند ضحاک بود  
و دیگر که کین بدر بازخواست  
سه دیگر که گیتی ز نابگردان  
نخست این جهانرا بهشت از بدی  
که بداد گر بود و ناپاک بود  
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست  
بیالود و بستد ز دست بدان

جهانا چه بد مهر و بد گوهری  
نگه کن کجا آفریدون گرد  
بید در جهان پنجمصد سال شاه  
برفت و جهان دیگر را سپرد  
چنینیم یکسر که و مه همه  
جهان چون بر او برنماند ای پسر  
نماند چنین دان جهان بر کسی  
ز سالتس چو يك پنجه اندر کشید  
بیخت جهاندار هر سه پسر  
پدر نوز نا کرده از ناز نام  
از آن پس بدیشان نگه کرد شاه  
فریدون از آن نامداران خویش  
کجا نام او جندل راهبر  
بدو گفت « بر گرد گرد جهان  
» بخویی سزای سه فرزند من  
» پدر نام نا کرده از نازشان  
چو بشنید جندل ز خسرو سخن  
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز  
بهر کشوری کز جهان مهتری  
نهفته بجستی همه رازشان  
خر دهند و روشندل و یاک تن  
نشان یافت جندل مراورا درست  
خرامان بیامد بنزدیک سرو  
بدو گفت جندل که « خرم بدی  
» درود فریدون فرخ دهم  
» مرا گفت شاه یمن را بگوی  
» همیشه تن آزاد بادت ز رنج  
» پسندیده تر کس ز فرزند نیست

که خود پرورانی و خود بشکری  
که از پیر ضحاک شاهی ببرد  
باخر شد و ماند از او جایگاه  
بجز حسرت از دهر چیزی نبرد  
تو خواهی شبان باش خواهی رمه  
تو نیز آز میرست و انده مخور  
در او شادمانی نه بینی بسی  
سه فرزندش آمد گرامی پدید  
سه خسرو تژاد از در تاج زر  
همی پیش میلان نهادند گام  
که گشتند زیبای تخت و کلاه  
یکی را گرانمایه تر خواند پیش  
بهر کار دلسوز بر شاه بر  
سه دختر گزین از تژاد مهان  
چنان چون بشایند پیوند من  
بدان تا نخوانند باوازشان  
یکی رای پاکیزه افکند بن  
زبان چرب و شایسته کار نغز  
ببرده درون داشتی دختری  
شنیدی همه نام و آوازشان  
بیامد بر سروا شاه یمن  
سه دختر چنان چون فریدون بجست  
بشادی چو پیش گل آید تذرو  
همیشه ز تو دور دست بدی  
سخن هر چه یرسی نو پاسخ دهم  
که بر گاه تا مشک بوید بوی  
پراکنده رنج و بیاکنده گنج  
چو پیوند فرزند پیوند نیست

فرزند آوردن فریدون  
و دختر خواستن از  
پادشاه یمن

۱ - سرو اسم پادشاه یمن است .

« گرامی تر از دیده آنرا شناس  
 « چه گفت آن خردمند یا کیزه منز  
 « که پیوند کس را نیاراستم  
 « خرد یافته مرد نیکی سگال  
 « سه یور گرانمایه دارم جو ماه  
 « ز حکار آکهان آگهی یافتم  
 « کجا از بس برده پوشیده روی  
 « کنون این گرامی دو گونه گهر  
 پیامش جو بشنید شاه یمن  
 فراوان کس از دشت نیزهوران  
 نهفته برون آورید از نهفت  
 که « مار از گیتی زیوند خویش  
 « فریدون فرستاده زی من پیام  
 « فرستاده گوید چنین گفت شاه  
 « گراننده مهر و پیوند تو  
 « اگر گویم آری و دل زان تهی  
 « و گر آرزو ها سپارم بدوی  
 « و گر سربه پیچم ز گفتار اوی  
 جهان آزموده دلاور سران  
 که « ما همگان این نه بینیم رای  
 « اگر شد فریدون چنین شهریار  
 « سخن گفتن و بخشش آئین ماست  
 « بخنجر زمین را میستان کنیم  
 جو بشنید از کاردانان سخن  
 فرستاده شاه را پیش خواند  
 که « من شهریار تورا کهترم  
 « بگویش که گرچه توهستی بلند  
 « بفرمان شاه این سه فرزند من  
 « کجا من به بینم سه شاه ترا

که دیده بدیدنش دارد سیاس  
 کجا داستان زد ز پیوند نغز  
 مگر کش به از خویشتن خواستم  
 همی دوستی را بجوید همال  
 سزاوار دیهیم و تخت و کلاه  
 بدین آگهی تیز بشتافتم  
 سه یا کیزه داری توای نامجوی  
 بر آمیخت باید ابا یکدیگر «  
 بیژمرد چون ز آب گنده سمن  
 برخویش خواند آزموده سران  
 همه رازها پیش ایشان بگفت  
 سه شمع است روشن زدیدار پیش  
 بگسترده پیشم یکی خوب دام  
 که مارا سه شاه است باتاج و گاه  
 سه روی پوشیده فرزند تو  
 دروغ آن نه اندر خورد با شهی  
 شود دل پر آتش پر از آب روی  
 هراسان شود دل ز آزار اوی «  
 کشادند يك يك بیاسخ زبان  
 که هر باد را تو بجنبی ز جای  
 نه ما بند گانیم با گوشوار ؟  
 عنان و ستان باختن دین ماست  
 به نیزه هوا را تستان کنیم «  
 نه سر دید آنرا بگیتی نه بن  
 فراوان سخنها بیچربی براند  
 بهرج او بفرمود فرمان برم  
 سه فرزند تو بر توهست ارجمند  
 برون آنگه آید ز دربند من  
 فروزنده تاج و گاه ترا

شود روشن این جان تاریک من  
 به بینم روانهای بیدارشان  
 بزهارشان دست گیرم بدست  
 بدیشان سپارم بآئین و کیش «  
 ببوسید تختش چنان چون سزید  
 بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید  
 نهفته برون آورید از نهان  
 سر انجمن سرو سایه فکن  
 نبودش پسر دختر افسرش بود  
 سخنهای بایسته آراستم  
 زهر پیش و کم رای فرخ زدن  
 چو پرسد سخن رای فرخ نهید  
 نباید که باشد مگر یار سا  
 بکاریکه پیش آیدش پیش بین  
 خرد خواسته گنج ناخواسته  
 که چون او نباشد بهر انجمن  
 همش دانش و رای و هم افسراست  
 بسازد شما را دهد پیش گاه  
 بیارد پر از رنگ و بوی و نگار  
 که از مه ندانند باز اندکی  
 مهین از پس و در میان ماه نو  
 مهین باز نزد کهمین تاجور  
 بدان کت ز دانش نباید زیان  
 کداهین شناسید مهتر بسال  
 بیاید بدینگوتان برد نام  
 مهین را نشستن نه اندر حوراست  
 بر آمد ترا کار و پیکار کاست  
 همه دل نهاده بگفت پدر  
 پر از دانش و پر فسون آمدند

« بیایند شادان بنزدیک من  
 « شود شادمان دل بدیدارشان  
 « چو بینم که دلشان پراز دادهست  
 « پس آنکسه روشن جهان بین خویش  
 سراینده جندل جو پاسخ شنید  
 بیامد چو نزد فریدون رسید  
 سه فرزند را خواند شاه جهان  
 چنین گفت « کاین شهر یار یمن  
 « چوناسفته گوهر سه دخترش بود  
 « ز بهر شما هر سه را خواستم  
 « کنون تان بر او بیاید شدن  
 « بخوبی سختهاش پاسخ دهید  
 « ازیرا که پرورده پادشا  
 « سخنگوی و روشندل و پاکدین  
 « زبان راستی را بیاراسته  
 « یکی ژرف بین است شاه یمن  
 « همش گنج بسیار و هم لشکراست  
 « بروز نخستین یکی بزماگه  
 « سه خورشید رخ را چو باغ بهار  
 « بیالا و دیدار هر سه یکی  
 « از این هر سه کهتر بود پیش رو  
 « نشیند کهمین نزد مهتر پسر  
 « میانه نشیند هم اندر میان  
 « بیوسد شمارا کزین سه همال  
 « میانه کدام است و کهتر کدام  
 « بگوئید کان برترین کهتر است  
 « میانه خود اندر میان است راست  
 گرانمایه و پاک هر سه گهر  
 ز پیش فریدون برون آمدند

بجزرای و دانش چه اندر خورد  
سوی خانه رفتند هر سه چو باد  
چو خورشید زد عکس بر آسمان  
برفتند و هر سه بیاراستند  
شدند آن سه پرمایه اندر یمن  
همه گوهر و زعفران ریختند  
یکی کاخ آراسته چون بهشت  
بدیبای رومی بیاراسته  
سه دختر چنان چون فریدون بگفت  
نشستند هر سه بران هم نشان  
ازان سه گرانیایه رسید مه  
بگفتند زانگونه کاموختند  
بدانست شاه گرانیایه زود  
سر تازیان سرو شاه یمن  
بدانکه که می چیره شد بر خرد  
سبک بر سر آ بگیر گلاب  
بیالیز زیر گل افشان درخت  
سر تازیان شاه افسونگران  
بر آورد سرما و باد دمان  
سه فرزند آن شاه افسون گشای  
بدان بند جادو به بستند راه  
چو خورشید بر زد سراز تیغ کوه  
بنزد سه داماد آزاد مرد  
فسرده سرما و بر گشته کار  
سه آزاده را دید چون ماه نو  
بدانست افسون نیاید بکار  
نشستنگهی ساخت شاه یمن  
در گنجهای کهن کرد باز  
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت

پسر را که چو نان پدر پرورد؟  
شب آمد بختند پیروز و شاد  
پرا کند بر لاجورد ارغوان  
ابا خویشتن موبدان خواستند  
برون آمدند از یمن مرد و زن  
همه مشک با می بر آمیختند  
همه از زر و سیم افکنده خشت  
چه مایه بدو اللرون خواسته  
سپهد برون آژرید از نهفت  
که گفتش فریدون بگردنگشان  
«کزین سه ستاره کدام است که؟»  
سبک چشم نیرنگ بردوختند  
کز آمیختن رنگ نامدش سود  
می آورد و میخواره کرد انجمن  
کجا خواب و آسایش اندر خورد  
بفرمودشان ساختن جای خواب  
بخت آن سه آزاده نیک بخت  
یکی چاره اندیشه کرد اندران  
بدان تا بر آرد برایشان زمان  
بجستند ازان سخت سرما زجای  
نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه  
بیامد سبک مرد افسون یزوه  
که بیند رخانشان شده لاجورد  
بمانده سه دختر بدو یادگار  
نشسته بران خسروی گاه نو  
نباید بدین برد خود روزگار  
همه نامداران شدند انجمن  
کشاد آنکه یک چند که بود راز  
که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت

ابا تاج و باکنج تا دیده رنج  
 بیاورد و هر سه بدیشان سپرد  
 ز کینه بدل گفت شاه یمن  
 «بد ازمن که هرگز مبادم نشان  
 «به اختر کسی دان که دخترش نیست  
 چو فرزند باشد باآئین و فر  
 مگر زلفشان دیده رنج شکنج  
 که سه ماه نو بود و سه شاه کرد  
 که « بد زافریدون نیامد بمن  
 که ماده شد این نره تخم کیان  
 چو دختر بود روشن اخترش نیست»  
 گرامی بدل بر چه ماده چه نر

## داستان ایرج و سلم و تور

جوانان بیدار دل راه جوی  
 چو از بازگردیدن این سه شاه  
 ز دلشان همی خواست کا که شود  
 بیامد بسان یکی ازدها  
 بیامد دوان سوی مهتر پسر  
 پسر گفت «با ازدها روی جنگ  
 سبک پشت بنمود و بگریخت زوی  
 میانه برادر چو او را بدید  
 چنین گفت «اگر کارزار است کار  
 چو کهتر پسر نزد اسنان رسید  
 بدو گفت «کز پیش ما باز شو  
 بسوی فریدون نهادند روی  
 شد آ که فریدون بیامد براه  
 ز بدها گمانیش کوتاه شود  
 کزو شیر گفتی نیابد رها  
 که او بود پرمایه و تاجور  
 نیند خرد یافته مرد هنگ  
 پدر زی برادرش بنهاد روی  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید  
 چه شیر دهنده چه جنگی سوار  
 خروشید کان ازدها را بدید  
 پلنگی تو بر راه شیران مرو

«گرت نام شاه آفریدون بگوش  
 فریدون فرخ جو بستید و دید  
 برغت و بیامد پدر وار پیش  
 چنین گفت «کان ازدهای دژم  
 » پدر بد که جست از شما مردمی  
 «کتون نامتان ساختستیم نغز  
 » توئی مهتر و سلم نام تو باد  
 «که جستی سلامت ز کام نهنک  
 » دلاور که نندیشد از پیل و شیر  
 «میانه کز آغاز تیزی نمود  
 » ورا نور خوانیم شیر دلیر  
 «هنر خود دلیر است بر جایگاه  
 » دگر کهتر آن مرد با سنگ و جنگ  
 «ز خاک و ز آتش میانه گزید  
 » دلیر و جوان و هشیوار بود  
 «کنون ایرج اندر خورد نام اوی  
 نهفته چو بیرون کشید از نهان  
 یکی روم و خاور دگر ترک و چین  
 نخستین بسلم اندرون بنگرید  
 دگر تور را داد توران زمین  
 وزان پس چو نوبت با ایرج رسید  
 هم ایران و هم دشت نیزه و ران  
 بر آمد بر این روزگاری دراز  
 فریدون فرزانه شد سالخورد  
 بر اینگونه گردد سراسر سخن  
 چو آمد بکار اندرون تیرگی  
 بجنید مر سلم را دل ز جای  
 نبودش پسندیده بخش پدر  
 بدل پرز کین شد برخ پرز چین

رسیده است با ما بدینسان مگوش  
 هنرها بتانست و شد نا پدید  
 چنان چون سزابد بآئین و کیش  
 کجا خواست گیتی بسوزد بدم  
 چو بشناخت بر گشت با خرمی  
 چنان چون بیاید سزاوار مغز  
 بگیتی بر آکنده کام تو باد  
 بگناه گریزش نکردی درنگ  
 تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر  
 ز آتش مر او را دلیری فرود  
 کجا ژنده پیش نیارد بزیر  
 که بد دل نباشد سزاوار گناه  
 که هم با شتاب است وهم با درنگ  
 چنان کز ره هوشیاران سزید  
 بگیتی جز او را نباید ستود  
 همه مهتری باد فرجام اوی  
 بسه بهر کرد آفریدون جهان  
 سوم دشت گردان ایران زمین  
 همه روم و خاور مراورا گزید  
 ورا کرد سالار ترکان و چین  
 مر او را پدر شهر ایران گزید  
 همان تخت شاهی و تاج سران  
 زمانه بدلال در همیداشت راز  
 بیاغ بهار اندر آورد کرد  
 شود سست نیرو چو گردد کهن  
 گرفتند پرمایگان خیرگی  
 دگر گونه بر شد بآئین و رای  
 که دادش بکهتر پسر تاج زر  
 فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام  
 «ز گیتی زیان کرد ما را پسند  
 سه فرزند بودیم زیبای تخت  
 «سزد گر بمانیم هر دو دژم  
 «بدین بخشش اندر مرا یای نیست  
 چو این راز بشنید تور دلیر  
 برفت این برادر ز روم آن زچین  
 گزیدند پس موبدی تیز بین  
 ز بیگانه پردخته کردند جای  
 سخن سلم پیوند کرد از نخست  
 فرستاده را گفت «ره درنورد  
 «برو زود نزد فریدون چو باد  
 «چو آئی بکاخ فریدون فرود  
 «و دیگر بگویش که ترس خدای  
 «جوانرا بود روز پیری امید  
 «جهان مر ترا داد یزدان پاک  
 «همه بارزوا خواستی رسم و راه  
 «نجستی جز از کزی و کاستی  
 «سه فرزند بودت خردمندو کرد  
 «یکی تاج بر سر بیالین تو  
 «نه ما زو بمام و پدر کمترین  
 «ایا دادگر شهریار زمین  
 «اگر تاج زان تارک بی بها  
 «سیاری بدو گوشه از جهان  
 «و گرنه سواران ترکان و چین  
 «فراز آورم لشکری گرزدار  
 چو بشنید موبد پیام درشت  
 بدانسان بزین اندر آورد پای

«که جاوید زی خرم و شاد کام  
 منش یست و بالا چو سرو باند  
 یکی کهتر از ما مه آمد بیخت  
 کز اینسان پدر کرد بر ما ستم  
 بغز قدرت اندرون رای نیست»  
 بر آشت ناگاه چون تقد شیر  
 بزهر اندر آمیختند انگبین  
 سخن گوی و بینا دل و بافرین  
 سگالش گرفتند هر گونه رای  
 ز شرم پدر دیدگان را بشست  
 نباید که یابد ترا باد و کرد  
 بجز راه رفتنت کاری مباد  
 نخستین زهر دو پسر ده درود  
 بیاید که باشد بهردو سرای  
 نگرده سیه موی گشته سفید  
 ز تابنده خورشید تا تیره خاک  
 نکردی بفرمان یزدان نگاه  
 نکردی ببخش اندرون راستی  
 بزرگ آمده نیز پیدا زخرد  
 بدو گشته روشن جهان بین نو  
 که بر تخت شاهی نه اندر خوریم  
 برین داد هرگز مباد آفرین  
 شود دور یابد جهان زو رها  
 نشیند چو ما از تو گشته نهان  
 هم از روم گردان جوینده کین  
 از ایران و ایرج بر آرم دمار»  
 زمین را ببوسید و بنمود پشت  
 که از باد آتش بجنبد ز جای

بدرگاه شاه آفریدون رسید  
 چو چشمش بروی فریدون رسید  
 بیالای سرو و جو خورشید روی  
 دولب پر زخنده دورخ پر ز شرم  
 فرستاده چون دید خدمت نمود  
 نشاندش فریدون همانکه ز پای  
 پیرسیدش از دو گرامی نخست  
 دگر گفت « کاین دشت و راه دراز  
 فرستاده گفت « ای گرانمایه شاه  
 « زهر کس که یرسی بکام تواند  
 « منم بنده شاهرا ناسزا  
 « پیامی درشت آوریده بشاه  
 « بگویم جو فرمایدم شهریار  
 بفرمود شه تا زبان برگشاد  
 فریدون بدو یمن بگشاد گوش  
 فرستاده را گفت « کای هوشیار  
 « که من چشم خود همچین داشتم  
 « بگو آن دو ناپاک بیهوده را  
 « ز بند من ار مغزتان شد تهی  
 « نه دارید شرم و نه ترس از خدای  
 « مرا بیشتر قیر کون بود موی  
 « سیهری که پشت مرا کرد کوز  
 « شمارا خماند همان روزگار  
 « بدان برترین نام یزدان پاک  
 « بتخت و کلاه و بناهید و ماه  
 « همه راستی خواستم زین سخن  
 « چو آباد دادند گیتی بمن  
 « مگر همچنان گفتم آبادتخت  
 « شمارا کتون کردل از رای من

بر آورده از دور ایوان بدید  
 همه دیده و دل پر از شاه دید  
 چو کافور کرد گل سرخ موی  
 کیانی زبان پر ز گفتار نرم  
 حراسر بیوسه زمین را بسود  
 سزاوار کردش یکی خوب جای  
 که « هستندشادان دل و تند رست؟  
 چگونه سیردی نشیب و فراز؟  
 مبیناد بی تو کسی پیشگاه  
 همه پاک زنده بنام تو اند  
 چنین بر تن خویش نا یار سا  
 فرستنده پر خشم و من بیگناه  
 پیام جوانان نا هوشیار  
 سخن ها همه سر بسر کرد یاد  
 چو بشنید مغزش بر آمد بجوش  
 ترا خود نیایست پوزش بکار  
 همی بر دل خویش بگماشتم  
 دو آهر من مغز یالوده را  
 چرا از خردتان نماند آگهی؟  
 شما را همانا خرد نیست رای  
 چو سرو سهی قد و چون ماه روی  
 نشد یست گردان بجایست نوز  
 نماند خماتنده هم پایدار  
 برخشنده خورشید و تاریک خاک  
 که من بد نکردم شما را نگاه  
 ز کژی نه سر بود پیدا نه بن  
 نجستم پرا کندن انجمن  
 سپارم بسه دیده نیکبخت  
 بکژی و تاری کشید اهرمن

« ببینید تا کردگار بلند  
 « یکی داستان گویم اربش نوید  
 « چنین گفت با ما سخن رهنمای  
 « مرا خود ز کیتی که رفتن است  
 « ولیکن چنین گوید آن سالخورد  
 « که چون آز گردد ز دلها نهمی  
 « کسی کو برادر فروشد بخاک  
 « جهان چون شما دید و بیند بسی  
 « کنون هر چه دانید کز کردگار  
 « بجوئید و آن توشه ره کنید  
 « فرستاده بشنید گفتار اوی  
 « ز پیش فریدون چنان باز گشت  
 « فرستاده سلم چون گشت باز  
 « گرامی جهانجویرا پیش خواند  
 « ورا گفت « کان دوپسر جنگجوی  
 « زاختر چنین است شان بهره خود  
 « دگر شان زدو کشور آ بشخور است  
 « برادرت چندان برادر بود  
 « چو بزمرده شد روی رنگین تو  
 « تو گر پیش شمشیر مهر آوری  
 « نباید بگیتی ترا یار جست  
 « نگه کرد پس ایرج بر هنر  
 « چنین داد پاسخ که « ای شهریار  
 « که چون باد بر ما همی بگذرد  
 « همی بزمیراند رخ ارغوان  
 « باغاز گنج است و فرجام رنج  
 « چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت  
 « که هر چند چرخ از برش بگذرد  
 « خداوند شمشیر و کلاه و نگین

چنین از شما کرد خواهد پسند ؟  
 همان بر که کارید آن بدروید  
 جز اینست جاوید ما را سرای  
 نه هنگام تیزی و آشفتن است  
 که بودش سه فرزند آزاد مرد  
 همان خاک و هم گنج شاهنشاهی  
 سزد گر نخوانندش از آب پاک  
 نخواهد شدن رام با هر کسی  
 بود رستگاری بروز شمار  
 بکوشید تا رنج کوتاه کنید  
 زمین را بیوسید و بر گاشت روی  
 تو گفتی که با باد انباز گشت  
 شهنشاه بنشست و بگشاد راز  
 همه بودنی پیش او باز راند  
 ز خاور سوی ما نهادند روی  
 که باشند شادان بکردار بد  
 که آن بومهارا درشتی بر است  
 کجا مر ترا بر سر افسر بود  
 نگردد کسی کرد بالین تو  
 سرت گردد آسوده از داوری  
 بی آزاری و راستی یار تست  
 بدان مهربان پاک فرخ پدر  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 خردمند مردم چرا غم خورد  
 کند تیره دیدار روشن روان  
 پس از رنج رفتن ز جای سپنج  
 درختی چرا باید امروز گشت  
 بنش خون خورد بار کین آورد  
 چو ما دید بسیار و بیند زمین

« از آن تاجور نامداران پیش  
 « چو دستور یابم من از شهریار  
 « نباید مرا تاج و تخت و کلاه  
 « یگویم که ای نامداران من  
 « به بیهوده از شهریار زمین  
 « یگیتی چه دارید چندین امید  
 « بفرجام شد هم ز گیتی بدر  
 « مرا باشما هم بفرجام کار  
 « بیاشیم با یکدیگر شادمان  
 « دل کینه ورشان بدین آورم  
 « بدو گفت شاه « ای خردمند پور  
 « مرا این سخن یاد باید گرفت  
 « ز تو پر خرد پاسخ آیدون سزید  
 « ولیکن چو جان و سر پر بها  
 « چه پیش آیدش جز گزاینده زهر  
 « ترا ای پسر گر چنین است رای  
 « ز درد دل اکنون یکی نامه من  
 « مگر باز بینم ترا تندرست  
 « یکی نامه بنوشت شاه زمین  
 « چنین گفت « کاین نامه پند مند  
 « از آنکس که هر گونه دید او جهان  
 « کنون رنجها گشت آسان بروی  
 « نخواهم همی خویشتن را کلاه  
 « سه فرزند را خواهم آرام و ناز  
 « برادر کز او بود دلشان بدر  
 « دوان آمد از بهر آزارتان  
 « بیفکند شاهی شما را گزید  
 « ز تخت اندر آمد بزین بر نشست

ندیدند کین اندر آئین خویش  
 همان بگذرانم بید روزگار  
 شوم پیش هر دو دوان بی سپاه  
 چنان چون گرامی تن و جان من  
 مدارید خشم و مجوئید کین  
 نگر تا چه بد کرد با جمشید  
 نماندش همان تخت و تاج و کمر  
 ببايد چشیدن همان روزگار  
 شویم ایمن از دشمن بد گمان  
 سزاوار تر زانکه کین آورم  
 برادر همی رزم جوید تو سور  
 ز مه روشنائی نباشد شکفت  
 دلت مهر و پیوند ایشان گزید  
 نهد بخرد اندر دم ازدها  
 که از آفرینش چنین است بهر  
 بر آرای کار و پیرداز جای  
 نویسم فرستم بدان انجمن  
 که روشن روانم بدیدار تست  
 بخاور خدا و بسالار چین  
 بنزد دو خورشید گشته بلند  
 شده آشکارا بر او بر نهان  
 برو خلق گیتی در آورده روی  
 نه آکنده گنج و نه تخت و سپاه  
 از آن پس که بردیم رنج دراز  
 و گرچه نزد بر کسی باد سرد  
 همان آرزومند دیدارتان  
 چنان کز ره نامداران سزید  
 بدینسان میان بندگی را بیست

۱ - البته مراد اینست که برای خاطر آزرده گیتان آمد .

« بدان گو بسال از شما که تراست  
 « چو از بودنش بگذرد روز چند  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 چو تنگ اندر آمد بُز دیکشان  
 دو پر خاشجو با یکی نیک خوی  
 دودل پر ز کینه یکی دل بجای  
 با یرج نگه کرد یکسر سپاه  
 بی آرامشان شد دل از مهر اوی  
 بلشکر نگه کرد سلم از کران  
 سراپرده پرداخت از انجمن  
 بتور از میان سخن سلم گفت  
 « که چندان کجا راه بگذاشتند  
 « سپاه دو کشور چو کردم نگاه  
 « اگر بینخ او نگسلانی ز جای  
 بدینگونه از جای برخاستند  
 چو برداشت پرده ز پیش آفتاب  
 برفتند هر دو گرازان ز جای  
 چو از خیمه ایرج بره بگرید  
 برفتند با او بخیمه درون  
 بدو گفت تور « ارتو از ما که می  
 « ترا باید ایران و تخت کیان  
 « چنین بخششی کان جهانجوی کرد  
 چو از تور بشنید ایرج سخن  
 بدو گفت « کای مهتر نامجوی  
 « نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه  
 « من ایران نخواهم نه خاور نه چین  
 « بزرگی که فرجام او تیرگی است  
 « سپهر بلند از کشت زین تو  
 « مرا تخت ایران اگر بود زیر

بهر و نوازندگی در خوراست  
 فرستید نزد منش ارجمند  
 برایوان بر ایرج گزین کرد راه  
 نبود آگه از رای تاریکشان  
 گرفتند پرسش نه بر آرزوی  
 برفتند هر سه به پرده سرای  
 که او بد سزاوار تخت و کلاه  
 دل از مهر و دیده پر از چهر اوی  
 سرش گشت زانکار یکسر کران  
 خود و تور بنشست با رای زن  
 که « یک یک سپاه از چه گشتند جفت؟  
 یکی چشم ز ایرج نه برداشتند  
 از این پس جز او را نخواهند شاه  
 ز تخت بلند اوفتی زیر پای  
 همه شب همی چاره آراستند  
 سپیده بر آمد بیالود خواب  
 نهادند سر سوی پرده سرای  
 پر از مهر دل پیش ایشان دوید  
 سخن بیشتر بر چرافت و چون  
 چرا بر نهادی کلاه مهی  
 مرا بر در ترک بسته میان  
 همه سوی که تریس روی کرد  
 یکی خوب تر پاسخ افکند بن  
 اگر کام دل خواهی آرام جوی  
 نه نام بزرگی نه ایران سپاه  
 نه شاهی نه گسترده روی زمین  
 بر آن مهتری بر بیاید گریست  
 سرانجام خشت است بالین تو  
 کنون گشتم از تاج و از تخت سپر

«سپر دم شما را کلاه و نگین  
 «مرا با شما نیست جنگ و نبرد  
 «زمانه نخواهم بسازارتان  
 «جز از کهنتری نیست آئین من  
 چو بشنید تور این همه سر بسر  
 نیامدش گفتار ایرج پسند  
 ز کرسی بختم اندر آورد پای  
 یکایک بر آمد ز جای نشست  
 بزد بر سر خسرو تاجدار  
 «نیایدت» گفت «ایچ ترس از خدای  
 «مکش مر مرا کت سر انجام کار  
 «مکن خویشان را ز مردم کشان  
 «پسندی و همدانسی کنی  
 «بسندم کنم زینجهان گوشه  
 «میازار موری که دانه کش است  
 «سیاه اندرون باشد و سنگدل  
 «بخون برادر چه بندی کمر  
 «جهان خواستی یافتی خون مریز  
 سخن چند بشنید و پاسخ نداد  
 یکی خنجر از موزه بیرون کشید  
 فرود آمد از پای سرو سهی  
 سر تاجور از تن پیلوار  
 بیا کند مغزش بمشک و عبیر  
 جهاننا بیروردیش در کنار  
 نهانی ندانم ترا دوست کیست  
 خریدون نهاده دو دیده براه  
 چو هنگام برگشتن شاه بود  
 پذیره شدن را بیاراستند  
 بدین اندرون بود شاه و سپاه

مدارید با من شما نیز کین  
 نباید بن هیچ دل رنجه کرد  
 و گر دور مانم ز دیدارتان  
 نباشد جز از مردمی دین من  
 بگفتارش اندر نیارود سر  
 نه نیز آشتی نزد او ارجمند  
 همیگفت و میبجست هر دم ز جای  
 گرفت آن گران کرسی ز ریدست  
 از او خواست ایرج بجان زینهار  
 نه شرم از پدر خود همین است رای؟  
 بگیرد بخون منت روزگار  
 کزین پس نیایی خود از من نشان  
 که جان داری و جان ستانی کنی؟  
 بکوشش فراز آورم توشه  
 که جان دارد و جان شیرین خوش است  
 که خواهد که موری شود تنگدل  
 چه سوزی دل پیر گشته پدر؟  
 مکن با جهاندار یزدان ستیز  
 دلش بود پر خشم و سر پر ز باد  
 سراپای او چادر خون کشید  
 گسست آن کمر گاه شاهنشهی  
 به خنجر جدا کرد و برگشت کار  
 فرستاد نزد جهان بخش پیر  
 و ز آن پس ندادی بجان زینهار  
 بر آن آشکارت بیاید گریست  
 سپاه و کلاه آرزومند شاه  
 پدرزان سخن خود کی آگاه بود؟  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 یکی کرد تیره بر آمد ز راه

هیونی برون آمد از تیره کرد  
خروشی بر آمد ازان سو کوار  
ز تابوت چون پرنیان بر کشید  
سیه شد رخان دیدگان شد سپید  
مهر خود بمهر زمانه کمان  
بدینگونه کردد بما بر سپهر  
جو دشمنش گیری نمایدت چهر  
یکی پند گویم ترا من درست  
سپه داغدل شاه با های و هوی  
فریدون سر شاه پور جوان  
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید  
بر افشانند بر تخت خاک سیاه  
همی سوخت کاخ و همی خست روی  
گلستانش بر کند و سروان بسوخت  
بر اینگونه بگریست چندان بزار  
زمین بستر و خاک بالین اوی  
سراسر همه کشورش مرد و زن  
همه دیده پر آب و دل پر زخون  
همه جامه کرده کبود و سیاه  
چه مایه چنین روز بگذاشتند

نشسته بروبر سواری بدرد  
یکی زرد تابوتش اندر کنار  
بریده سر ایرج آمد پدید  
که دیدن دگر گونه بودش امید  
نه نیکو بود راستی از کمان  
بخواهد ربودن چو بنمود چهر  
و گر دوست خوانی نه بینیش مهر  
دل از مهر گیتی بیایدت شست  
سوی باغ ایرج نهادند روی  
بیامد بپسر بر گرفته نسوان  
سر تخت را تیره بیشاه دید  
بحکیوان بر آمد فغان سیاه  
همی ریخت اشک و همی کند موی  
بیکبارگی چشم شادی بدوخت  
همی تا گیا رستش اندر کنار  
شده تیره روشن جهان بین اوی  
بهر جای کرده یکی انجمن  
نشسته به تیمار مرگ اندرون  
نشسته باندوه با سوک شاه  
همه زندگی مرگ پنداشتند

## داستان منوچهر و خونخواهی او

بر آمد بر این نیز یک چند گاه  
یکی خوب چهره پرستنده دید  
که ایرج بر او مهر بسیار داشت  
شبستان ایرج نگه کرد شاه  
کجا نام او بود ماه آفرید  
قضا را کنیزك از او بار داشت

جو هنگامه زادن آمد بدید جهانى گرفتند سروردنش  
 چو بر دست و آمدش هنگام شوى نیا نامزد کرد شویش پشنگ  
 پشنگ آنکه یور برادرش بود یکی یور زاد آن هنرمند ماه  
 جهان بخش رالب پرازخنده گشت می روشن آورد و پرمایه جام  
 چنان پروریدش که باد و هوا هنرها که بد پادشا را بکار  
 بسلم و بتور آمد این آگهی دل هر دو بیداد شد پر نهیب  
 بجستند از آن انجمن هردوان بدادند نزد فریدون پیام  
 که « جاوید باد آفریدون گرد » پیامی گذارم ز هر دو رمی  
 « پشیمان شده داغ دل پر گناه » چه گفتند گفتند کای پر خرد  
 « بماند به تیمار دل پر ز درد » هزبر جهانسوز و تر ازدها  
 « همی چشم داریم ازان تاجور » اگر پادشه را سر از کین ما  
 « منوجهر را با سپاه گران » بدان تا چو بنده به پیشش بیای  
 « مگر کان درختی که از کین برست » فرستاده آمد دلی پر سخن  
 اباکنج و با بیل و باخواستہ جو نزدیک شاه آفریدون رسید  
 ز بالا فرو برد سرپیش اوی یکی دختر آمد ز ماه آفرید  
 بر آمد بناز و بزرگی تنش بر آمد بنزدش روی و چون قهر موی  
 بدو داد و جندی بر آمد درنگ نژاد از گرانمایه گوهرش بود  
 چگونه سزاوار تخت و کلاه تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت  
 مراورا نهادش منوجهر نام برو برگشتن ندیدی روا  
 بیاموختش نامور شهریار که شد روشن آن تخت شاهنشهی  
 که اختر همیرفت سوی نشیب یکی یاک دل مرد چیره زبان  
 نخست از جهاندار بردند نام که فرکتی ایزد او را سپرد  
 بدین برز درگاه شاهنشهی همی سوی یوزش بجویند راه  
 هر آنکس که بد کرد کیفر برد چو ما مانده ایم ای شه راد مرد  
 ز دام قضا هم نیابد رها که بخشایش آرد بما بر مگر  
 شود یاک روشن شود دین ما فرستد بنزدیک خواهشگران  
 بیاشیم جاوید و اینست رای بآب دو دیده توانیم شست  
 سخن را نه سر بود پیدا نه بن بدرگاه شاه آمد آراسته  
 سر تخت و تاج بلندش بدید همی بر زمین بر بمالید روی

گرانمایه شاه جهان کلدخداى فرستاده بر شاه کرد آفرین  
 «زمین گلشن از پایه تخت تست  
 همه بنده خاکبای تو ایم  
 چو بر آفرین شاه بگشادچهر  
 پیام دو خونی بگفتن گرفت  
 فرستاده گفت و سیهد شنید  
 یکایک ببرد گرانمایه گفت  
 «نهان دل آن دو مرد پلید  
 «بگو آن دو پیشرم تا پاک را  
 «اگر بر منوچهرتان مهرخواست  
 «کنون چون ز ایرج پیرداختید  
 «نه بینید رویش مگر با سیاه  
 «درختی که از خون ایرج پرست  
 «از آن تا کنون کین او کس نخواست  
 «نه خوب آمدی باد و فرزند خویش  
 «کنون زان درختی که دشمن بکند  
 «بیاید کنون چون هزبر زیان  
 «ابا نامداران ایران بهم  
 «سپاهی که از کوه تا کوه جای  
 «و دیگر که گفتند باید که شاه  
 «شنیدم چنین یوزش تا بکار  
 «که هر کس که تخم جفارا بکشت  
 «گر آمرزش آید ز یزدان پاک  
 «هر آنکس که دارد روانش خرد  
 «سه دیگر فرستادن تخت عاج  
 «بدین بدروه های گهر گونه کون

بفرمود او را سزاوار جای  
 که «ای نازش تخت و تاج و نگین  
 زمان روشن از مایه بخت تست  
 همه پاک زنده برای تو ایم  
 فرستاده پیشش بگسترد مهر  
 همه راستیها نهفتن گرفت  
 مران گفت را پاسخ آمد پدید  
 که «خورشید را چون توانی نهفت  
 ز خورشید روشن تر آمد پدید  
 دو بیداد بد مهر بیباک را  
 تن ایرج نامورتان کجاست ؟  
 بخون منوچهر بر ساختید  
 ز پولاد بر سر نهاده کلاه  
 بخون بر گک و بارش بخوایم شست  
 که پشت زمانه ندیدیم راست  
 که من جنگ را کردمی دست پیش  
 برومند شاخی بر آمد بلند  
 بکین پدر تنگ بسته میان  
 جو سام تریمان و گرشاسب جم  
 بگیرند و کوبند گیتی بیای  
 دل از کین بشوید ببخشند گناه  
 چه گفت آن جهانجوی با بردبار ؟  
 نه خوش روز بیند نه خرم بهشت  
 شما را ز خون برادر چه پاک ؟  
 گناه آن سگالد که یوزش برد  
 بدین زنده پیلان و پیروزه تاج  
 نجوئیم کین و بشوئیم خون ۱

۱ - شاید « بجوئیم کین و نشوئیم خون » بوده ، یا شاید جمله استغفامی است که فریبون میگوید: آیا مقصود اینست که خون را بزر بشوئیم و کین نجوئیم ؟

«سر تاجداران فروشم بزور ؟  
 «سری بها را ستاند بها  
 «که گوید که جان گرامی پسر  
 «بدین خواسته نیست ما را نیاز  
 «بیامت شنیدم تو پاسخ شنو  
 فرستاده کان هول گفتار دید  
 بیژمردو برخاست لرزان زجای  
 بیامد بکردار باد دمان  
 دو شاه دو کشور نشسته برآز  
 نشستگه نو بیاراستند  
 فرستاده گفت «آنکه روشن بهار  
 «بهارست خرم در اندر بهشت  
 «سپهر برین کاخ ایوان اوست  
 «بیالای ایوان او راغ نیست  
 «چو رفتم بنزدیک ایوان فراز  
 «بیکدست پیل و بیکدست شیر  
 «تو گفتی که میدان بجوشدهمی  
 «خرامان شدم نزد آن ارجمند  
 «نشسته بر او شهریاری چوماه  
 «چو کافورموی و چو گلبرگ روی  
 ]جهانرا ازو دل بترس و امید  
 «منوچهر چون زاد سرو بلند  
 «نشسته بر شاه بر دست راست  
 «ز آهنگر آن کاوه پر هنر  
 «کجا نام او قارن رزم زن  
 «بچپ برش گر شاسب کشور گشای  
 «نریمان جنگی و فرخنده سام

که نه تخت باد و نه تاج و نه فر  
 مگر بد تر از بیچۀ ازدها  
 فروشد بزور پیر گشته پدر ؟  
 سخن چند گوئیم چندین دراز ؟  
 یکایک بگیر و بزودی برو  
 نشست منوچهر سالار دید  
 همان که بزین اندر آورد پای  
 سری پر زیاسخ دلی پر گمان  
 بگفتند کامد فرستاده باز  
 ز شاه نو آئین خبرخواستند  
 ندید او به بیند در شهریار  
 همه خاک عنبر همه زرخشت  
 بهشت برین روی خندان اوست  
 بیهنای میدان او باغ نیست  
 سرش با ستاره همیگفت راز  
 جهانی بتخت اندر آورده زیر  
 زمین باسمان برخروشد همی  
 یکی تخت پیروزه دیدم بلند  
 ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه  
 دل آرم جوی و زبان چرب گوی  
 تو گفتی مگر زنده شد جمشید  
 بکردار طهمورت دیو بند  
 تو گفتی روان و دل پادشاست  
 به پیشش یکی رزم دیده پسر  
 سیه دار بیدار لشکر شکن  
 دو فرزند پرما به پیشش بیای  
 که از پیل و شیران بر آرند کام

«جهان پهلوان گریختند ز جای  
 که یارد شدن پیش او جنگجوی؟  
 «اگر بر زمین برزند گرز کین  
 چه روبه به پیشش چه درنده شیر  
 «چو او بست بر کوهه پیل کوس  
 گر آیندزی ما بچنگ آن گروه  
 برایشان همه برشرد آنچه دید  
 دو مرد جفا پیشه را تل زدرد  
 بسلم بزرگ آنکهی تور گفت  
 «چنان نامور بیهر چون بود؟  
 «بباید بسیجید ما را بچنگ  
 «نباید که آن بچه نره شیر  
 سواران ز لشکر برون تاختند  
 همانکه خبر بافریدون رسید  
 بمرمود پس تا منوچهر شاه  
 یکی داستان زد جهان دیده کی  
 «بدام آیدش نا سگالیده هیش  
 «شکیبائی و هوش و رای و خرد  
 «و دیگر که بد مردم بد کنش  
 سرا یرده شاه بیرون کشید  
 همیرفت لشکر گروهها گروه  
 جهان تیره شد روز روشن ز گرد  
 ز لشکر برآمد سراسر خروش  
 خروشیدن تازی اسبان بدشت  
 رده بر کشیدند یکسر سپاه  
 همی تافت چون مه میان گروه  
 بزدمهره بر کوهه ژنده پیل  
 یکی بزنگاه است گفنی بجای  
 بیابان چودریای خون شد درست

جهانی برزش ندارند پای  
 که ششصدمن افزون بود گرزای  
 بترسد زمان و بلرزد زمین  
 چه مردی به پیشش چه سیصد دلیر  
 هوا گردد از گرد چون آبنوس  
 شود کوه هامون و هامون چو کوه  
 سخن بیز کز آفریدون شنید  
 به پیچید و شد رویشان لاجورد  
 که «آرام و شادی شد اندر نهفت  
 که آموزگارش مریدون بود  
 شتاب آوردن بحای درنگ  
 شود نیز دندان و گردد دلیر»  
 ز چن و ز خاور سپه ساختند  
 که لشکر ازین روی جیحون کشید  
 ز پهلو بهامون گذارد سپاه  
 که «مرد جوان چون بود نیک بی  
 پلنگ از پس پشت و صداد پیش  
 هژبر زبانرا بدام آورد  
 هر جام روزی به پیچد نش»  
 درفش همایون بهامون کشد  
 چو دریا بجوشید هامون و کوه  
 تو گفنی که خورشید شد لاجورد  
 همی کر شده مردم نیز گوش  
 ز بانگ تیره همی در گذشت  
 منوچهر با سرو در قلنگاه  
 و یا مهر تابان ز المرز کوه  
 زمین گشت جنبان چودریای نیل  
 ز شیپور و نالیدن کز نای  
 تو گفنی ز روی زمین لاله درست

جگ منوچهر  
 سلم و تور

یکی پهلوان بود شیروی نام  
 بیامد ز ترکان چو یک لغت کوه  
 به پیش صف آمد بگردار باد  
 « که آن پهلوان کوسپهدارتان  
 « اگر در برد من آید کتون  
 « در ایران جزا و نیست همتاب من  
 « چو تیغ من از کینه آید برون  
 چو بشنید گرشاسب ز انسو کشید  
 بشیروی گردنکش آواز کرد  
 که « ای خیره سر روبه دیرساز  
 « ترا پیش من زور و مردانگی است؟  
 چنین داد پاسخ که « شیرو منم  
 برانگیخت اسب و بیامد دمان  
 سر افراز گرشاسب چون بگرید  
 بدو گفت شیرو که « ای زورمند  
 بدو گفت گرشاسب « کای دیومرد  
 « که پیشم تو آئی و جنگ آوری  
 بزد بر سرش گرز و کاوروی  
 زمانی بطلطید در خاک و خون  
 بر آن خاک بر جان شیرین بداد  
 دلیران توران همه جنگجوی  
 بفرید گرشاسب در قلبگاه  
 به تیر و کمان و بشمشیر تیز  
 چنین تا شب تیره اندر کشید  
 همه چیرگی با منوچهر بود  
 زمانه بیکسان ندارد درنگ  
 دل سلم و تور از غم آمد بجوش  
 چو آمد شب و روز شد در نهان  
 دو میداد لشکر بیاراستند

دلیر و سر افراز و جوینده کام  
 شدند از نهیبش دلیران ستوه  
 بفرخ منوچهر آواز داد  
 که گرشاسب خواند جهاندارتان؟  
 بیوشانمش جوشن لاله گون  
 ندارد هم او نیز پایاب من  
 کندهفت کشور چو دریای خون «  
 چو نزدیک سالار خاور رسید  
 ز بانگش بلرزید دشت نبرد  
 مرا کرده یاد زان سرفراز  
 کنون مغفرت بر تو خواهد گریست  
 سر زنده پیلان ز تن بر کنم «  
 تو گفتی مگر گشت کوهی روان  
 بخندید چون ترک شیرو بدید  
 به پیکار پیش دلیران مخند «  
 چگونه نخندم بلشت نبرد؟  
 مرا خنده آید بدین دآوری «  
 بخاک اندر آمد سر جنگجوی  
 همه مغزش از خود آمد برون  
 تو گفتی که شیرو ز مادر نژاد  
 بگرشاسب یکسر نهادند روی  
 ز بیمش بلرزید خورشید و ماه  
 در افکند در سر کشان رسته خیز  
 درخشنده خورشید شد ناپدید  
 کز او مغز گیتی پراز مهر بود  
 گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ  
 برای شیخون نهادند گوش  
 سیاهی گرفتش سراسر جهان  
 شیخون همی بارزو خواستند

جو کار آ گمان آ گهني يافتند  
 منوچهر بشنيد و بگشاد گوش  
 چو شب تيره شد تور با صد هزار  
 جو آمد سیه دید بر جای خویش  
 جز از جنگ و پیکار چاره ندید  
 ز گرد سواران هوا بست میخ  
 دولشکر یکجا شده سخت کوش  
 شب تیره و روی هامون چوقبر  
 ز خون روی صحرا جوجوی روان  
 بر آورد شاه از کمینگاه سر  
 پس و پیش او لشکر جنگجوی  
 جو تور آنچنان دید سر گشته شد  
 عنانرا به پیچید و بر گاشت روی  
 دعان از پس اندر منوچهر شاه  
 یکی نیزه انداخت بر پشت اوی  
 ز زین بر گرفتش بگردار باد  
 سرش را همانکه ز تن دور کرد  
 قلک را ندانم چه دارد گمان  
 کسی را اگر سالها پرورد  
 چو ایمن کند مرد را یکزمان  
 ز بخت اندر آرد نشاند بخاک  
 بمرش مدار ای برادر امید  
 منوچهر چون گشت فیروز بخت  
 پشاه آفریدون یکی نامه کرد  
 « رهیدم پهرت بتوران زمین  
 » به پیروزی نامور شهریار  
 « همان تور بد کار بر گشته بخت  
 » کمین ساختم در پس پشت اوی  
 « رهاندم ز تن همچنان جان اوی

کشته شدن تور